

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۳۱

۳۱۶



بازرسی شد
۶-۳۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: ...

مؤلف: ...

جلد: (۴۱۶) از کتب (۴۸) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای اسلامی

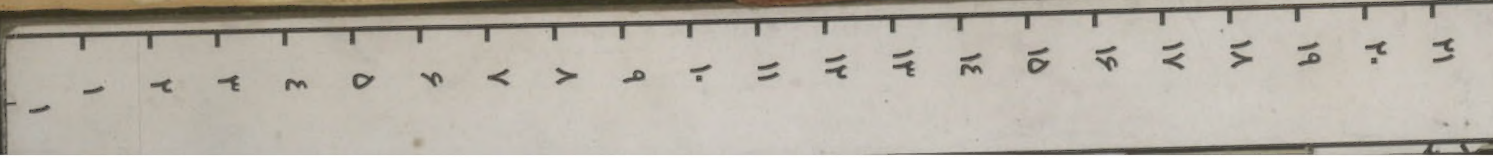
شماره ثبت کتاب: ۱۱۰۱۱

۵۴۴۵

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۳۱۶



۳۱۵

بازرسی شد
۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: حل التامین

مؤلف: جلد (۱) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای اسلامی

شماره ثبت کتاب: ۱۰۱۲

شماره قفسه: ۲۴۴۵

۱۲۰۶۵

خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۳۱۶

۳۱۹

بازرسی شد
۹ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: حق التائب

مؤلف: سید محمد صادق طباطبائی

جلد: ۱ از کتب (خط) اهدائی

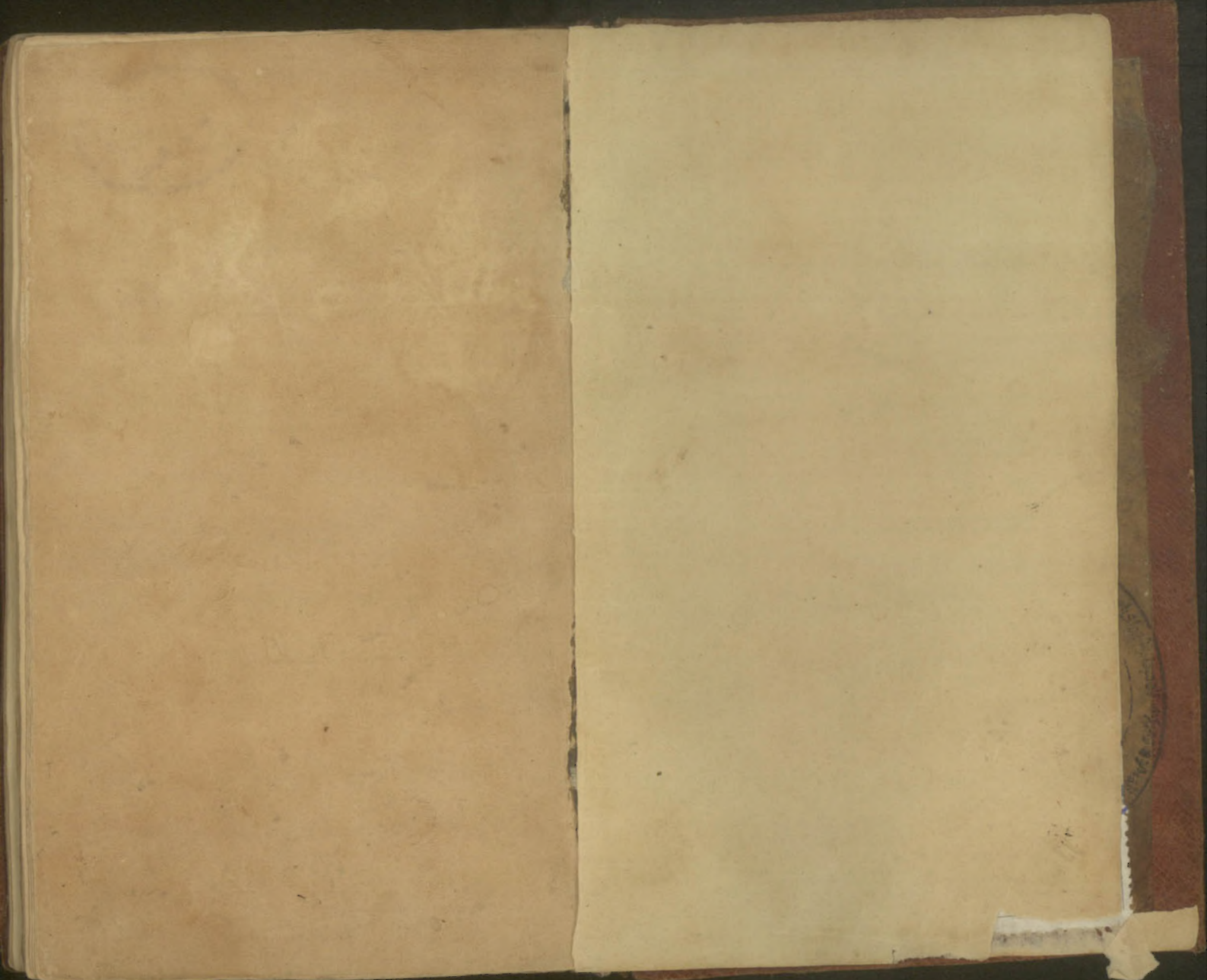
شماره ثبت کتاب: ۱۱۰۱۲

۲۴۴۵

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۳۱۶





هو العالم

و به استغین

بکتاب بسم الله الرحمن الرحیم مستحق بحل الکبریا

سپاس و ستایش خداوند یزاسر است
که زبان آموز عباد است در هر بلاد و دور و نمود
بر روان افصح سیمین باد که کلام آئین اود
مرتبه فصاحت چون کلام الله است بدون
شایبه ریب و عناد و برال و اصحاب و که هر
یک جهان فصاحت را میر و آسمان بلاغت را

بدینیر اما بعد براو همان ذاکیه و افهام فصیح
مفحی مانا و که تحصیل مراتب ادب مستحق طباع
و ذکر دقایق نحو و حل تراکیب فصحا و بلغارنیت
سماع است و چون حل تراکیب بعضی عبارات
که در اسن علماء و در کتب مصنفه اصحاب تصنف
سایر و دایر است و بر اکثر صعوبت است
و جمعی غریب مندر حل تراکیب آن عبارات
از این بی بضاعت و قاصر التباع فی التصانعه محمد
الرضا الکاظم الطبری شدند التماس ایشان را
مبذول امیند که در نزد افاضی و اوفانی مقبول گردد
و این سال را مستمی نمودیم بحل الکبریا و از

مرتبه نمودیم پنج مسند و در ذیل هر مسند ذکر
نمودیم چند فائده که تعلق بآن مسند دارد که
جمله برشته تحریر آید بمنه و توفیق **مسند اول**
در بیان کلمه اما بفتح همزه و تشدید میم ترکیبی که
محتاج بحال است قول خطی است که در خطبه
بعد از حمد و ثنا میگویند اما بعد فقول کذا آنچه
معروف است در نزد اهل عربیه است که اما
کلمه شرط است و نایب مناسب میگویند و بعد
طرف است زمانی مقطوع از اضافه و عامل
درین ظرف کلمه اما است باعتبار فعلی که
اما متضمن اوست و کلمه فاجواب شرط است

و جمله نقول جزا شرط است و معنی چنان است
که اگر چیزی باشد بعد از حمد و ثنا است که
میگویند و بعضی میگویند که عامل در ظرف نقول
یعنی گفتن باشد بعد از حمد و ثناست پس لفظ بعد
ظرف قول شده ظرف بودن چیزی در این
احتمال صحیح است و قیاس بعد از کلمه فایلفظ
آن نباشد چه اگر شخص بگوید اما بعد فایلفظ
نقول یا امثال این عبارت و این صوره ظرف
معمول نقول نخواهد شد چه خبر آن مقدم
بر کلمه آن نخواهد شد و درین مسئله چنانچه
فائده است **الف** **مسند** باید دانست که

کلمه اما در همه استعمال بمعنی شرط نیامده بلکه در
اغلب استعمال از برای تقضی است
شیء است که در لو کلمه اما مذکور میشود و این
کثیر مواضع قرآن مثل قوله تعالی اما لیسفیه
فکانت لکین و اما العلام فکان ابواه منسوبین
و اما ایتیم فلا یفقه و اما التامل فلا یفقه
و امثال ذلک چه کلمه اما را بمعنی شرط گرفته
بی معنیست بلکه در مقام بیان حال چیزی
کلام را مستدرعینا نیند بلکه اما و لکن این لفظ
معنی نیست که بتوان از آن تعبیری کرد
بخلاف آنکه بمعنی شرط باشد که میتوان

از آن

تعبیر کرد بلفظ اگر و مخفی نماند که این بیان که
نمودیم بنا بر مذہب اکثر اهل ادب است
و لکن بنظر تحقیق میتوان این کلمه را تعبیر نمود
بمعنی که در همه استعمال صحیح باشد چه
در مقام تقضیل احوال باشد و چه در
مقام مظنه شرط پس این کلمه هرگز محمل
نخواهد ماند در استعمال و آن معنی آنکه
در ذوی العقول و آنچه است در غیر ذوی
العقول پس در قول خطباء سیکوئیم
که معنی چنان است که آنچه بعد از حمد و ثنا
سیکوئیم فلان است و در قول الله تعالی

و اما اعلام مکان ابواه انج معنی چنان است
 که آنکه غلام است احوالش آنکه پدر و
 و مادرش مؤمن بودند مثلاً و در قوله تعالی
 اما السفینه معنی چنان است که آنچه حال
 کشتیت آنست که مال خرد مسکین بوده
 و در معنی جماعت تعمیر آنکه میکنیم مثلاً
 و در قوله تعالی و اما الذین آمنوا با لله و عتصموا
 بنسید خلم فی رحمته منہ و ضل معنی چنان
 است که آنکه کردیدند بخدا و چک زدند با و همچنین
 اگر بگویند اما فی الدار فرید معنی چنان است
 آنکه در خانه است زید است و اگر بگویند

اما زید فاضله و انعم و افکره معنی چنان است
 آنکه زید است او را برین و آنکه عمر و است
 او را یکی بکن خلاصه آنست که اگر از اما تعمیر
 با آنچه یا با آنکه چنانچه در زبان فارسی تمدن
 و این لفظ هم در لغت عرب بازاء این باشد
 چنانچه کلمه اما یک بهره معنی یاست در زبان
 فارسی هرگز لازم نمی آید که کلمه اما را قتی نمود
 که کاه معنی شرط باشد بجهت کلمه ف و ج و ا
 و کاه معنی برای تفصیل احوال و کاه معنی برای
 تاکید بنا بر قول و معشری چه کلمه ف و ج و ا
 استعمالات آنند که در کور میشود پس لازم می آید

که در همه استعمال از برای شرط باشد
 پس تقسیم نمودن کلمه اما را بر سه قسم باطل باشد
 و ایضا اگر کلمه فا جوابی نباشد لازم نیست که
 یا حرف عطف باشد یا زائده و این دو
 باطلست چه اگر عطف باشد لازم می آید
 در مثل اما زید فقام عطف خبر بر مبتدا
 و این جایز نیست و اگر زائد باشد لازم می آید
 بی نیازی از دو حال آنکه ذکر کلمه فا در جواب
 اما لازم است چنانچه بعضی همین دلیل است
 نمودند که کلمه اما از برای شرط است جواب
 این دلیل کی آنکه لازم می آید که کلمه اما را شرط

و فصل

تقصید و تاکید باطل باشد چه کلمه و چه
 صور استعمال میشود و دیگر آنکه فا در شرط
 شرط و جزا استعمال میشود مثل الذی
 یا یعنی فله و هم که عطا در هم مرتب بر آید
 مثل آنکه جزا مرتب بر شرط است پس کلمه
 در مطلق ترتیب استعمال میشود اگر چه شرط
 نباشد پس لازم نمی آید که اگر از برای
 نباشد یا از برای عطف نباشد زائده
 باشد که مستغنی باشد در کلام پس می توان
 که ذکر فا بعد از کلمه اما از برای آن باشد که
 مدخول کلمه فا در وجود مرتب است بر مدخول

کلمه با همدگر فاعل و مفعول و این قدر گشت
 و همه مواضع اتصال کلمه اما در همین قدر تحقیق
 کافی است ال همره **الف** باید دانست که
 همره کلمه همره قطع است که هرگز حذف و
 ابدال بحرف دیگر نمیشود اگر چه میم اول از
 دو میم شد و بدل با میم شود و میسر کنند
 ایما چنانچه عمر ابن ابی سعه گفته است **ت** رات
 رجلا یا اذ الشمس عارضت فقتضی و ایما
 بالعشی فقتضی و همره بر قسم است همره
 قطع همره وصل همره اصل و همره تپسکه
 در کلام بجای یکی انشاء الفعل و عین الفعل

و همره

و لام الفعل نباشد و حذف و ابدال آن
 هم جایز نباشد و ازین قسم است همره اما
 و همره فعل تفضیل و فعل تعجب و همره که اول
 الفاظ جمع است مثل اصحاب احوال و
 و همره باب افعال و همره جلاله که لفظه
 باشد و همره اصلیه آنست که بجای یکبار
 فاعلین لام باشد مثل همره اخذ یاخذ
 و سنیل و سالیس و همره وصل آنست که
 حذف و ابدال آن جایز است مثل همره
 غیر باب افعال از سایر افعال مزیده
 و همره و فعل امر حاضر و همره الف و لام

تعریف غیر لفظ جلاله که مذکور شد و اسما
 اینها و باقی الفات را تابع میگویند مثل الف
 فاصله که بعد از او جمع نوشته میشود
 و الف مجهوله که از اشباع فتحه حاصل میشود
 و الف تانیث در مثل حمراء و حبیبی و
 محوله از او دریا مثل قال و باع و الف جمع
 مثل ساجد و جبال و الف مذمحل
 ازید و الف مذبه مثل و ازیداه و الف
 عوض محل از ثوبین مثل رایت زید
 و غیر اینها که در او زده قسم میشود که اینها
 توابع آن قسم و الف آخر کلمه اما هم از

جمله توابع است چه در اصل امم بوده که
 یک همزه و دو میم باشد بعد از او غم
 و اشباع فتحه آتا شد پس الف مجهوله
 بود **الفائدة الثانیة** باید دانست که ازین لفظ هم
 که مآذیه است چند لفظ مشتق است
 و تا یکسهم همزه و تشدید میم علی الاصح اگر چه
 مذمحل است که در اصل آن بوده و آن
 دریم او غم نموند آتا شد لکن اصح آنکه
 کلمه بسیط است و کاهن میم اول را باید
 پنا میکنند مثل قول الشاعر **یمیت**
 یا لیتما آمناسالت لغامتها یا لیتما

ایمانی نار و در فارسی تغییر می شود از این کلمه پا
 و این کلمه در پنج موضع استعمال می شود و قلم
 کثرت مقام ایهام مقام تخمیر مقام تفصیل
 مقام اباحه اگر چه بعضی استعمال در مقام
 اباحه را منع نمودند و از جمله الفاظیکه ازین
 ماده مشتق است بنیم است که معنی
 طهارت بجا ک باشد چه از باب تفعیل است
 و مشتق است از اتمه که معنی قصد است
 و در اصل تا تم بوده و همزه را بدل با نون
 بنیم شد و ایضا که ایتام که از باب افعال
 معنی اقد است ایضا مشتق است از

اتم معنی قصد و در اصل ایتام بود همزه دوم
 قبل با نون و بنیمه پس کون و کسر ما قبل ایتام
 شد و ایضا اتم و اتموم مشتق می باشند
 از اتم مثل تد معنی قصد و ایضا اتم بضم همزه
 و شد یدیم معنوده و در آخر کلمه تا مشتق
 ازین ماده و چند معنی دارد یکی آنکه شخصی
 باشد جامع خیر و پیشوا ازین است که
 ابراهیم عارا اتمه گویند دوم جامع
 که پیغمبری داشته باشند انهار اتمه گویند
 و معانی دیگر را و کتب مبسوطه لغت رجوع نمایند
 و ایضا از این ماده مشتق است اتم بضم همزه

و تشدید مییم و بکسر نیز در هم استعمال شده
 و این لفظ چند معنی دارد یکی معنی دارد
 کاهی و آخر آن کلمه با ملحق میگویند و امیدگو
 و ازین جاست که جمع آن اقمار آید و که
 با ملحق میگویند اما که گویند و بعضی گویند که
 اقمار از برای ذوی العقول اما
 از برای غیر ذوی العقول است و دیگر بفرغ
 اصل آید و دیگر معنی رئیس قوم و سوره حمد
 آم القرآن گویند و کلمه معظمه را آم القرمی
 گویند و آم القبیان نام ناخوشی است
 در اطفال و آم ملام نام بیاض است و

و آم الدماغ نام پوست که مغز سر آدمی
 دروست و جراحه نام موم زخم سراسر است
 که باین پوست برسد و شخص ناخوانده و
 نا نویس را اتمی گویند و ایتم ازین مایه
 مشتق است اما م بفتح همزه معنی پیش
 که معنی قد آم است و در مثل گویند که
 اما مکت و این کلمه مخذیر است چنانچه در زبان
 عجم میگویند پیش ویت را بیا **آفاته**
 از این باید دانست که کلمه فا از جمله حروف
 بیجا به است و مهمل است که اگر مفردة
 استعمال شود معنی ندارد و مثل سب

حروف هجئیه و در صورت ترکیب بر قسم
یکی غایطه دیگر را بطه و دیگر زائده قسم
اول بر سه قسم است یکی ترتیب مثل جا
زید فعمرو یعنی عمرو پس از زید آمده و دیگر
تغییب مثل قوله لما تران الله انزل
من السماء اما فقصیح الارض مخضرة یعنی
نمی بینی که خدا از در پشت و از جانب
بالا آبی یعنی باران را پس بعد از آن
کردید زمین سپهر یعنی در عقب باران
و دیگر معنی سبیه مثل قوله تعالی تختی
من رتبه کلمات قناب علیه یعنی تختی گشته

له

که با قبل کلمه فاست سبب قبول توبه شد اما
کلمه ف را بطه پس آنست که صلاحیه شرط و جزائیه
و لکن ربط میدهد جواب را با قبل مثل قوله
ان یسکت الله بحیثه فمؤ علی کل شیء قدیر
و مثل قوله وان یترق فقد یترق
اخ نه من قبل و مثل قوله تعالی قل
ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و امثال
ذالک که کلمه ف صلاحیه ربط با قبل دارد
و لکن صلاحیه شرط و جزائیه دارد اما
فاز زائده پس آنست که بودن و در کلام بن
سادی باشد و بعضی ازین قبیل کلمات

فادر قوله تعالى هذا فلان وقوله ومثل قولك
 زید فلان نظیر **الشیء** فی قول ایشان
 که میگویند لابد له من کذا و لا محاله بکون
 کذا و لا باس علیک و لا سبها زید مشکلیست
 درین مسئله چهار مطلب است با فوائدی که
 تعلق بهر یک ازین مطالب دارد **المطلب الاول**
 در حق ترکیب لابد است مثلاً در قول ایشان که
 میگویند زید لابد له من زید نهیب
 زید مستند است و جمله ضغری لابد له
 این خبر است لانا فی جنس است و نهیب
 بضم یا و تشدید ال مهمله مقصوره **الاست**

وله بعثت بار حاصل که عامل است خبر لا
 و من ان نهیب متعلق است بیده چه عبارة
 اینست فراق از رفتن حاصل از برای
 زید یعنی زید را نیست چاره از رفتن
 بلکه باید برود و بد آنکه بد مصدر بدهاید
 مثل بد تید بمعنی غارت است و تبید
 بمعنی تفریق است پس نفی فراق و نهیب
 افاده لزوم میکند لهذا تعبیر میکنند
 لابد بناچار و بمعنی انفراد نیز آمده و ازین
 جا است که اگر باب استفعال بنا کنند
 بمعنی تفرد است مثلاً که اگر بگویند مثلاً **الاست**

مستبد بالری معنی آنکه منفرد است و در
 شریک ندارد پس استبداد معنی انفراد است
 فاعله مثل لا آید است لاجرم گفته اند
 لاجرم آن لعم آت در اصل من آن لعم
 التا بود کلمه من اخذ فمخوذ معنی گشت
 که ناچار از برای ایشان آتش است
 پس جرم ایسم لا و جار مجرور باستان
 غال مقدر خبر لا است و این قول صحیح است
 و بعضی میگویند استبداد کلمه لا رد ما قبل است
 و جرم فعل ماضی است معنی واجب
 و ابتداء کلام است و این قول ضعیف

مباشند زیرا که جرم معنی واجب نیامده است
 بلکه معنی قطع آمده و جرم معنی ذنب آید
 که جرم معنی ذنب است و جریمه معنی جنایت
 و مذنب بعضی آنست که لازمه است
 و جرم و ما بعده فعل و فاعل است و این
 قول هم ضعیف است چه زائده بودن کلمه
 لا در ابتدا کلام معروف نیست و باید دانست
 لا جرم مشهورش جرم و راست و ضم کن
 هم آمده است و این باید دانست که کلمه
 لا جرم را بسیار در مقام قسم استعمال
 کنند مثل لا جرم لا غیب که بجای آید

لا تَجِبُ است یعنی بجز آنکه بر آینه خوانم آن
 فاعله باید و اینست که کلمه لانا فیه پنج قسم
 میشود اول آنست که عمل آن میکند
 یعنی نصب اسم میدهد و رفع خبر و در عمل
 پس میکند یعنی رفع اسم میدهد نصب
 عکس اول پیوسته آنکه عطفه است
 اصلا غمت به عمل در آن نیست و چهارم
 آنکه جواب واقع میشود و نفی چنانچه نعم جواب
 واقع میشود در اثبات پس کلمه لا نقیض نعم
 خواهد بود پنجم آنکه مقترضه واقع شود و این
 جاور مجرور و غیر مقترضه هم واقع شود

سقط

تخصیصی که مذکور میشود تا در قسم اول آن را
 لانا فیه چنین میکنند پس اگر اسم لا عامل عمل
 رفع است مثل لانا فاعله مذموم یا مل
 عمل نصب است مثل لا طالع جلا
 حاضر یا مل عمل خبر است مثل لا صاحب
 جود مفعول نصب اسم لا ظاهر است
 و اگر اسم لا عامل نباشد آن مقام
 اسم لا یعنی بر شمع خواهد بود مثل لا جیل
 فاعله اردو در بنا اسم لا دو وجه احتمال دارد
 یکا آنکه متضمن کلمه من است فاعله باشد دوم
 آنکه کلمه لا با اسم مرکب باشد مثل

جنبه عشر و این بنا بر اسم لا بر فتح یک
و چه فرق است میان لا و ان که هم ان
بنی بر فتح میشود و دوم از فرق آنست که
لا عمل در نکره نمیکند در معرفه بخلاف آن
که عمل در هر دو میکند پس بگویم آنکه خبر لا
اگر طرف یا جار مجرور باشد مقدم بر اسم
لا نمیشود بخلاف خبر ان چهارم آنکه جار
مراعات محل لا با اسم او پیش از
گذشتن خبر و بعد از و پس در مثل
لا رجل ظریف فی الدار و مثل لا رجل
و امرأة فی الدار جایز است زعمی

و امرأة با عمت بار مراعات محل بخلاف
آن پنجم آنکه در صورت تکرار جایز است
که لا معنی از عمل شود چنانچه جایز است
عمل لا مثل لا حول و لا قوة الا بالله بخلاف
آن که انفا آن جایز نیست بلکه لازم عمل
مثل قول شاعران محلا و ان مر محلا
و ان فی السفر از مضوا مهند که آن با تکرار عمل
نمود و معنی هست آنست که از برای بداری و
حلول و مقام است و از برای مآخرة
ارستحال است و بدرستی در سفر است
که از مآخذ نشسته در مآخرة مآخرة است

و چه فرق ششم حذف خبر لا که معلوم باشد
 غالب است در استعمال مثل لا باس ^{در این} علیک
 اما در قسم دوم که لا عمل میسکند و آن را
شبهه عیس گویند مثل قول نا نبقه و لیت
سواء القلب لا انا با غیا ^{چنانچه} سواء انا و لا باغ
 مراد چنانچه و از این شعر معلوم میشود که شرط
 نیست که عمل لا مشبهه عیس در نکره باشد
 بخلاف عیس چنانچه بعضی کما نکرده اند و
 مثل لا رجل فی القدر اگر بفتح خوانده شود
 لا نافیة حبس باشد و اگر کسی بخواند که این
 ناکید کند باید بگوید بل مراد یعنی مرد است

ر

نبست در خانه بلکه زن است و اگر رفع
 خوانده شود لا مشبهه عیس خواهد بود
 پس اگر اعتبار نکرده در سیاق نفی کنند
 افاده عموم میسکند و درین صورت میرا
 اراده نفی حبس هم نموند نه آنکه لا نافیة
 حبس باشد اما در قسم سیم که لا عطفه
 باشد نه شرط در آن معتبر است اول
 آنکه مقرون بحرف عطف دیگر نباشد پس
 مثل ذهب زید لابل عمرو حرف عطف
 فی الحقیقة کلمه بل است و کلمه لا رد ما قبل
 چنانچه در قسم چهارم خواهیم ذکر نمود

شرط دوم آنکه مقدم شود کلمه لا حرف اثبات
مثل جازید لا عمرو یا مقدم شود آن صریح
امرا یا جازید لا عمرو شرط سیم آنکه
متعطفین در کلمه لا باید معاند هم باشند
مثل جازید رجل لا امراة و تفاوت نیست
در جواز علی الاصح در مثل قام زید لا عمرو
و یا یقوم زید لا عمرو اما در قسم چهارم که
کلمه لا جواب است لقیض نعم مثل آنکه سوا
بکسی از کسی که اهل جازید یا اهل اکرم
عمرو و در جواب بگوید لا در صورت نفی و
اگر در صورت اثبات باشد میگوید نعم و

از این جا است که میگویند که لا لقیض نعم است
در جواب و اما در قسم پنجم که معترضه باشد
مثل ذی فلان بلا زاد و غضب عن لاشی
که کلمه معترضه شد میان جازید و مجرد و در این
همچو یکت از اقسام سابقه نیست و همچنین
کلمه لا در قوله تعالی لا اله الا الله منجی همان
تذکره القم و لا اله الا الله سابق التبار و قوله
لا اله الا الله و لا اله الا الله منجی من قوله
ولا صدق و لا صلی و امثال ذلک
که از اقسام سابقه نیست **فائدة** باید
دانست که کلمه لا سه قسم میشود اول لانا فیه

و آن را لا بشریه نیز گویند و آن پنج قسم
 میشود چنانچه گذشت قسم دوم لا نا همیشه است
 و آن موضوع از برای طلبی که پس از آن
 بآیند و لهذا بر فعل مضارع داخل میشود
 و عمل جزم میکند مثل قوله ولا تتجدد المودة
 الکافرین و لیا و بر فعل خطاب در می آید
 مثل قوله فاعل و لا تغفل و بر فعل
 شکم در آید مثل قوله ولا اعصیک امرأ
 قسیم پس سوم لا زائده میباشد که دخول
 آن در کلام بحجة بعضی از فواید است
 که مقام اقتضا آن میکند مثل قوله لعل

بهر

لیلا یعلم اهل الکتاب و مثل قوله تعالی فلا
 اقسیم بمواقع النجوم بنا بر مذ هب بعضی
 از مفسرین مثل قوله فاعل تعالی و اقل
 ما حرم ربکم علیکم ان لا تشرکوا علی قول و
 امثال ذالک المطلب الشافعی از چهار طلب
 پسند و دوم و در بیان جمل ترکیب قول
 ایشان است که میگویند زید یذهب
 لا محاله مثلاً که در اصل لا محاله منته بوده که
 بمعنی لا بد منته است زید مبتدا و جمله یذهب
 باعتبار فعل و فاعل خبر مبتدا لا نافی
 محاله بفتح میم اقسام لا و منته اگر در کلام

باشد متعلق است بمحاله و خبر لانا فیه محله
 مثل حاصل یا کائنات یا واقع و این جمله را
 لا ذکر موضع حال است از برای فاعل
 پذیرد و معنی چنان است که زید خواهد
 رفت در حالیکه چاره ندارد و از رفتن
 معنی آنکه لزوم رفتن از برای زید است
 پس ذکر این کلام در مقابله که قصد
 لزوم باشد مثل لا بد چنانچه گذشت
 فائدة بدانکه کلمه لا تقسیم و تفصیل
 احکام او که گذشت در مطلب اول
 و حاجت تکرار نیست اما کلمه محاله بهنج

اول

اول در اصل محوله یا محیده بود که مصدر است
 مثل پسرخ و محیده و مغفزه حرف داد و بار
 حرف بعد نقل حرکت آن با قبل قلب
 شد محاله شد چه حال بحیل و حال بحول
 بهمعنی تغییر آمده مراد از لا محاله نفی
 تغییر است که بمعنی لزوم باشد و آن
 محال بضم تیسیم مثل مستحیل پس اطلاق
 بر چیزی که از وجه یا از طریقش بر کرده
 باشد پس اطلاق میشود بر امر منع
 اطلاق است بعبارة **المطلب** از مطلب
 چهار گانه در مسئله دوم قول این

که میگویند لا باس عليك ان تفعل كذا
 باس یعنی شده و غذا باس است و اینجا
 ملزوم آن استعمال شد که ضیق خرج
 مستقم شده و غذا باس است و فعل اواز
 باب کرم کرم است و این از باب
 سماع یستمع نیز آمده عليك متعلق باس
 و همچنین ان تفعل چه کلمه من مقدراست
 در اصل من ان تفعل است پس خبر لا فیکون
 و معنی چنان است که نیست خرج بر تو از
 فلان عمل حاصل مقصود نفی حصول خرج است
 از آن فعل میشود عليك خبر لا نافی باشد

که مقصود نفی خرج بر تو باشد و این در
 مقام فصاحت بعید است چه نفی متبعه
 بعلى غیر و بخلاف شده و خرج نافی باید
 داشت که باس که معنی شده اید و دایمیه
 باشد مشتق است از ماده باس چنانچه
 بیس بر وزن امیر که معنی شخص شجاع است
 و بیس بر وزن فاعل معنی شده اید این
 از بن ماده مشتق میباشد و همچنین
 بس بر جلازید از بن ماده است
 و بس از افعال ضعیف است و دلالت
 بر غنم میکند لکن غیر متصرف است

که از وسایل بر صیغه از تثنیه و جمع و غیره
 مشتق میشوند و بجهت آنکه از وزن فعل بیرون
 رفته و بوزن اسم در آمد مثل جر و دریا
 و نعم بحسب خط هر چهار لفظ است اول
 کسر فاء الفعل و سکون عین الفعل چنانچه
 مشهور است دوم فتح اول و کسر ثانی
 بروزن علم میستوم کسر هر دو چهارم
 کسر اول و فتح ثانی بروزن عنف **فائده**
 و باید دانست که در ترکیب لا باس علیک
 کاهی علیک را حذف میکنند و بجا
 لا باس اکفا میکنند و کاهی باس را

حذف میکنند و بعلت اکفا میکنند و
 میکنند لا علیک و اینها همه بجهت تخفیف
 در کلام و ظهور مطلب است **المطلب**
الرابع از مطالب چهارگانه مسئله دوم
 در قول ایشانست که میگویند جاء القوم
 لا استیازید یعنی آمدند قوم مخصوص زید
 جاء فعل القوم فاعل لافیه و یتیمی کبر
 اول و سکون ثانی و او ساکن عیب
 کسر و ما قبل قلب شد یا و بعد او فاء
 شد و او مشتق است از سوا
 که بمعنی عدل و وسط باشد و سوا

در اصل سوامی بود یا در طرف بریل بهمه
شد سوا شد چون دوشی با هم معا
باشند گویند مثل هم باشند پس اگر
کسی گوید زید عمر دست می باشند
یعنی مثل هم اند از اینجا است که می
معنی مثل است و این اسم لاتافیه است
و معنی بر فوج است و کلمه مارانده است
وزید مرفوع است تا خبر لا باشد
و مراد ازین کلام اختصاص است
بجمله آنکه هرگاه بگویند که زید لایاوبه
شبی فی الجمله ازین کلام مستفاد

نحو

میشود که او را نوع اختصاص باشد
باشد که دیگری را نباشد لهذا تعبییر
از لا پس با خصوصاً فائده باید دانست که
استوا که بمعنی اعتدال است و همچنین
معنی بلوغ و صعود و استیلا و قصد و
اقبال و همچنین بنامه استوا که چهاردهم
ماه است همه ازین ماده مشتق شده
المسئله الثانیة فی حل ترکیب علیجده است
در مثل قول ایشان که میگویند اگرست
القوم وزید علیجده امی علی تفرقه و
توحده و افراد و در اصل علی وحده

و این مصدر و حد یحد مثل و حد یحد عدة
 و اصل حدة و حد آ بوده ثقل کسر و او
 نمودند با بعد و او را حذف نمودند
 و عوض محذوف کلمه تا در آخر زیاده
 نمودند حدة شد مثل اطلاق عدة
 و این جار و مجرور در موضع حال است
 از برای این بدیعنی اگر اجماع او در حال
 افزا و است بدون ضم غیر با و یحذف
 امثال این ترکیب **فائدة** باید نوشت
 که ابدال نمودن حرف و او که **فعل**
 باشد بهمه شایع است مثل امنت

در اصل وقت بود مشتق از وقت است
 و او را بدل بهمه نمودند ارث در اصل
 و رث بود از و رث یرث و او را
 بدل بهمه نمودند ارث شد اجوه
 در اصل وجوه بوده و اشاح در اصل
 و شاح بوده و او را بدل بهمه نمودند
 و همچنین احد در اصل و حد بود **المسئلة الا**
 در قول ایشان که میگویند مثلاً زید
 ما یعطی فلساً فصدان یعطی درهما و دینار
 یا میگویند فکیف یعطی درهما و دینار
 یعنی زید فلس بکس نمیدهد چه جای آنکه دینار

یا دینار بکسی بد یا چگونه در هم و دین
 میداد یعنی هیچ نمیداد و محل بحث در
 اعراب فضلا و کیف است چه درین
 ترکیب شد یا مثال این ترکیب
 پس میگوئیم در اول فضلا مفعول مطلق
 فعل محذوف است و آن یعنی درهما
 بنا و بدل المصداق فاعل آن فعل محذوف
 و این جمله در محل حال است که بی بنا
 حال فاعل و که بی بیان حال مفعول
 میکند باعث بار مواضع ترکیب مقصود
 بیان مبالغه است چه در حالیکه در هم

و دینار زیاده و توار و بر نفس و زیاده
 بکسی نمیداد در هم و دینار بطریق اول
 نمیداد و همچنین بر حکم اثباتی یا نفی که فضلا
 از آن ذکر کنند مقصود مبالغه در آن
 حکم است چه آن حکم بمنزله خبری میشود
 پس بعد از آنکه حکم اثباتی یا نفی در
 خبری ثابت شود در کلی بطریق اول
 خواهد بود و الا یض میگوئیم در ثانی که
 کیف در مقام استفهام انکار است
 و مفعول فیه میآید از برای یعنی
 ذاتی حال یعنی درهما در مقام انکار

یعنی اعطای در هم نمیکند فاعله کیف از
جمله اسماء بهمه است و مبنی بر رفع
آنها حرکت بجهت التقاء پساکنین آنها
یعنی بجهت رفع ثقل است کلمه با و چون کیف
کاهی خبر مستند واقع میشود و در مثل
کیف است یعنی مریض است ام صحیح
پس هر یک از مریض و صحیح بدل کیف
پس کیف اسم است و مثل خبر مستند
خبر کان مثل کیف کنت و کاهی حال
واقع میشود مثل کیف جا زید یعنی کاهی
بار اجلا و کاهی مفعول مطلق و واقع شود

منز

مثل کیف فعل ربکب یعنی اتی فعل فعل ربکب
و در مثل قوله تعالی فکیف اذا جننا من
کل امه بشهید ایضا مفعول مطلق است
از برای تصنعون که تقدیر میشود میان
کیف و اذا یعنی اتی صنع تصنعون اذا
جننا من کل امه بشهید و کاهی بدل
اشمال میشود مثل قوله تعالی اظم
ینظرون الی الابل کیف خلقت یعنی
الی کیفیه خلقه ابل که فی الحقیقه استعلق
نظر است و کاهی شرط واقع میشود
و درین صورت آنست که فعل شرط و جزاء

آن از یک ماده باشد مثل کیف تصنع
اصنع و جایز نیست بگوئی کیف تصنع
چندین بگوئی کیف تجسس اذ ذهب که
از دو ماده باشند و گاهی از برای استفهام
حقیقی استعمال میشود مثل کیف زید که
استفهام انکار می مثل قوله تعالی کیف
تکفرون یا نه که مقصود انکار کفر است
و بعضی از اهل ادب کیف را ظرف
میدانند مثل سیویه و بعضی انکار نموده
مثل خفشر و بعضی مذهب آنست که
بطرف است چه موضوع از برای ان

و مکان نیست تا ظرف حقیقی باشد بلکه
بمعنی حالی است از احوال پسندیده
بطرف خواهد بود و لهذا مقول فیہ
واقع میشود چنانچه گفتیم در کیف بظنی
در بها و گاهی کلمه را از کیف حذف میکنند
همان کی را بجای کیف استعمال میکنند
المسئله الخ و در قول ایشان که
میگویند ذہب زید و یومستند لایفه
و مثل اوست میزند و وقتند و تقدیر نیست
که یوم اذ ذهب یا صبحین اذ ذهب یا وقت
اذ ذهب لاینفعه الذہاب که هر یک

از یوم و صبح و وقت طرف است و
 متعلق است بلا منفعه که مفعول فیه است
 و جمله ذهب که مضاف الیه است
 حذف نموده بجهت معلومیه و عوض نموده
 تنوین در آوردند و در آخر چون تنوین
 نون پاکه است اذال از هم ساکن
 بجهت افتحسا ساکنین حرکت دادند و چون
 همزه اذکسواست بجهت مناسبت حرکت
 بکسر دادند و بلند شد و همچنین حال آن دو
 دیگر فاعله باید دانست که تنوین مصدر
 باب تفعیل است و مشتق از نون است

و لفظ نون اسم است از برای معنی حرف
 از حروف هجائیه مثل سایر اسماء حروف
 هجائیه مثل جیم و میم و امثال آن در این
 تنوین اسم است از برای نون پاکه
 مفعولی که در آخر اسم از یاد میشود و نگه
 پس نون در آخر لفظ حسن و کلمه من بر صول
 و من حرف جاره و ان فیه و منفعل
 امثال اینها از اسماء و افعال حروف
 خارجند از تعریف تنوین بجهت آنکه با
 مکتوبی میباشند یا آنکه در آخر اسم نیستند
 و اصل وضع این تنوین بجهت رابطه و تمام

شدن کلام است مثل کلمه است در زبان
 فارس حرف پسین اللغة اهل یونان و
 تنوین پنج قسم میشود بنا بر مشهور میان
 اهل ادب اگر چه بعضی سه قسم دیگرین
 پنج قسم افزوده اند گفته که هشت قسم
 میشود و لکن اصح اول است قسم اول
 تنوین بکلیت گویند و این را تنوین باعرا
 نیز خوانند و آن نون سبکه مفصلی
 که در آخر اسم معرب منصرف ملحق میشود
 و از الحاق آن معلوم میشود که این
 اسم شباهت بحرف ندارد و الا یعنی

و

و الا یعنی میشود و همچنین شباهت بفعل ندارد
 و الا غیر منصرف میبود نه منصرف پس باید
 ملاحظه نمود اگر ما قبل آن نون سبکه مضموم
 آن را تنوین فعی گویند چنانچه در
 مبتداء و خبر و اسم کان و اخوات آن
 و خبر آن و اخوات آن و فاعل و اگر
 مفعول باشد آن را تنوین نصبی گویند
 چنانچه در مفاعیل و حال و متمیز و اگر قبل
 آن کسره باشد آن را تنوین جر می
 گویند چنانچه در مضاف الیه و مجرور است
 بحرف جاره است و در همه این اسم

متون است آن را معرب و منصرف
گویند قسم دوم تنوین تنکیر است که دلالت
میکند بر تکلمه مدخول خود و بعضی از
اهل ادب منصرف نموندند و دخول این
تنوین را بر اسماء غیر معرب و بعضی
حصر کرده اند بلکه تجویز نمودند و دخول
این را بر اسماء معرب الیهم و این
قول اقرب بصحیح است چه مقصود
دلالت بر تکلمه است مطلقا چه در
الفاظ معربه باشد یا غیر پس نتیجه
میان تنوین اعراب و تنوین تنکیر عموم

و غرض

و خصوص من وجه است که دو ماده آخر
یکی آنکه تنوین اعراب باشد و تنکیر مثل
جاء زید و دیگر آنکه تنوین تنکیر باشد
و تنوین اعراب مثل احمد و احمد آخر که
تنوین احمد دوم تنوین تنکیر است چه
قابل اعراب نیست مثل او است جاء
عمر و عمر و آخر و جاء بابویه و بابویه آخر
و امثال الک و یکی ماده اجتماع مثل
جاء رجل میتوان این تنوین را تنوین اعراب
گفت چه قابل اعراب میباشد و میتوان
تنوین تنکیر گفت چه دلالت بر تکلمه چل

میکند یعنی مردی آید غیر معین و از اینجا
 که میگوید میکند بر فرد متشرع اگر چه
 تنوین استعمال کنند احتمال خبر را
 یعنی مرد آید نه زن پس نگاره از تنوین
 نصیحت شده قسم پیوسته تنوین مقابل است
 یعنی تنوین که در مقابل و از آن نوع است
 مثل تنوین مسلمات در جمع مؤنث که در
 اذا ان سلبون یا مسلمین است در جمع
 مذکر و بعضی از اهل ادب این تنوین را
 غیر تنوین مکن و اعراب میدهند بدلیل
 آنکه اگر فرض کنیم که مسلمات اسم علم

شود از برای شخصی مثل آنکه عرفات
 علم است از برای موضعی پس غیر منفرد
 خواهد بود بجهت علمیه و تانیث پس از جمله
 معرب نخواهد بود و این تنوین در آن است
 پس اگر تنوین اعراب پیوسته بایست بعد
 از علمیه دریافت شود و مثل این دلیل
 اقامه نمود که تنوین بر جل تنوین تشکیک است
 چه اگر در جل علم شود همین تنوین در اوست
 و حال آنکه دلالت بر نگاره نمیکند این
 حاصل دلیل این شخص است این
 وجه ضعیف است چه صورت علمیه تنوین

در حل تنوین نشکیر میگیریم بلکه میگوئیم تنوین
اعراب است و در صورتی که علیته مسلمات
آن تنوین را تنوین اعراب به صرف میگیریم
تا منافات داشته باشد با عدم الضرف
اسم مجته و در سبب که یکی علیته باشد و دیگری
تأنیث بلکه درین صورتی که حمل میکنیم که این
تنوین تنوین مقابله است نه تائید لازم که
نسبت میان تنوین اعراب و مقابله عموم
من وجه باشد چنانچه در تنوین اعراب
و دیگر گفتیم و منقصه برین مرتب نمیشود
قسم چهارم تنوین عوض است و این

چهار قسم میشود اول آنکه عوض باشد
از حرف اصلی مثل تنوین جوار و غواش
که در اصل جوار و غواشی که جمع جاییه
و غاشیه است حرف یار حذف
کردند و تنوین را عوض آن آوردند
و دوم آنکه عوض حرف زاید باشد
مثل قبضه الف زاید را نمایند تنوین
عوض آوردند قبضه اکویند سوم
عوض مضاف الیه مفرد باشد مثل
جاء بعض و کل یعنی من القوم و اصل
جاء بعض القوم و کل القوم بوده

و مثل این است سلام علیکم که در اصل
 سلام الله علیکم و سلامی علیکم بود
 مضاف الیه را حذف نمودند و بنویسند
 عوض آوردند پس بنویسند تسکین است
 تا ابتدا بگردد لازم آید چهارم که
 عوض مضاف الیه جمله باشد مثل
 و حینند چنانچه که نشاء قسم بنویسند
 زخم است یعنی نقیصه غنا که مد
 صورت باشد ازین تنوین حاصل
 میشود در صورتیکه حرف و او یا الف
 یا حرف یا که در آخر قافیه مطلقه است

تبدیل شود بنویسند که آن حرف انداخته
 و تنوین عوض آن آورده شود که تحقیق
 غنا که غنه و صدا و خیشوم است که
 ازین بعد پیاکنه حاصل میشود و اینجا
 که بعضی گفته اند که نقیصه فلان یعنی غنا
 فلان کس در اصل نقیصه فلان بوده
 یعنی غنه که صدا خیشومی است بعلل
 آن زن آخر را بدل یا نمودند نقیصه
 شد مثل نقیصه البازی که در اصل
 نقیصه بوده صدا آخر را بدل یا نمودند
 و بعضی را مثل پیچیده مذرب تشبیه

که این را ثوبین ترخم میگویند بحقیقت که
 باین ثوبین که در آخر قوافی مطلقه
 میشود قطع غناد ترخم میشود و در آخر
 اندک مناسبت کافی است و قول اصح
 شال ثوبین ترخم چنانچه درین بیت
مقتضی است اقلی اللوم عاذل و العنا
و قولی ان اصبت الی اصحابا یعنی کم
 کن ای عاذله یعنی سخن چنین علامت
 نمودن و عتاب کردن را و بگو اگر
 من بخوردم و خطا نکردم او هم به
 خورد و خطا نکرد و درین بیت حرف

قافیه مطلقه در آخر عتاب و اصحاب
 الفاست که در آخر هر دو است چون
 الف را حذف کنند و عوض ثوبین
 بیاورند و عتابین و عصا بن بگویند
 صد اخیشومی پیدا میشود و آن را
 ترخم میگویند و این حاصل میشود
 اندین ثوبین لهذا آن را ثوبین ترخم
 گفته اند و ازین بیت معلوم شد که
 ثوبین ترخم اختصاص با پسند
 چه در آخر اصحاب نیز ملحق شد
 و آن فعل است و آن سه قسم دیگر

که برین پنج قسم افزوده اند یکی ثوبین
 خالی است که بمعنی غلواست که بخا و
 باشد از حد چه این ثوبین شعر از
 وزن بدون پرده مثل ثوبین که در آخر
 این بیت ملحق میشود بحرف قاف و قاف
الاعماق خاوی المخرق مشبه
الاعلام لماع الخفق چه محرق و خفق را
 اگر با ثوبین بخوانی شعر از وزن
 بدون پرده و مفردات این بیت
 بمعنی رتباست و قافم جز نشدید
 السواد را گویند و صفت و موصوف

محدوف است و اعماق جمع عمق و
 از آن بعید الاطراف است و خا و
 بخا و معجمه بمعنی خالی و لاشع است
 و اخراق ایضا بخا و معجمه مشتق است
 از خرق که بمعنی بیان و اسع که بادور
 آن میوزد و اشتباه عدم علم است
 که لازم استقرا است و اعلام جمع
 علم است که بمعنی نشانه است و لماع
 صیغه مبالغه است از لمعان است
 بمعنی درخشیدن باشد و خفق بخا
 معجمه و سکون فامعنی حرکت سر است

اگر چه رویه بحرکت فاخواند بجهت ضرورت
 شعور این بیت در وصف مکان بسیار
 بی نام و نشان است یعنی بسیار آن که
 بجهت بعد اطراف سپیده میزند و
 ریح و باد را خدای و مانع نیست
 چه چیزی نیست مانع آن باشد و
 اطرافش بی علامت و نشان است
 و دور اگر کسی نگاه کند مانند آب
 سید رخساره حرکت میکند مثل حرکت
 سراب و دوم ثوبین ضرورت است
 مثل قول امر القیس و یوم دخلت

الحذر خدر غنیزه فقلت لک الولا
 انک مر جلی مراد ثوبین غنیزه و حال
 آنکه غیر منصرف است بجهت علمیه و نیست
 بنایست ثوبین داخل آن نشود پس
 دخول ثوبین بن باب ضرورت شعرت
 و خدر بکسر خاء معجمه هو و ج را گویند و
 و خانه را هم خدر گویند و از اسب
 که زمان را محذرات گویند غنیزه
 بضم عین مهله و فتح نون مصغر غنیزه
 در لغت بمعنی بزاده است و مراد مجاز
 امر القیس بوده گویند و شعر عیون

بوده و معنی بیت آفتکه روزیکه دخل
 بود ج عنیزه شد م گفت و ای بر تو
 امرا القیس امروز ما را پاده خواهی
 که داشت سیوم شوین شاد است
 مثل شوین در آخر میولا در قول این
 اگر بگویند جا بهیلا لکن مشهور
 پنج قسم اول است از اقسام شوین
 که ذکر نمودیم و الحمد لله رب العالمین
 قد فرغت من تودین نسخه فی یوم الاحد عشر
 و الله اعلم بالصواب من فی شهر رابعه عشر
 شهر الفی و ما توفی الله لنا عبد الله محمد بن
 سلطان حسین

۷۲

۷۱

یا هر دو در صورتی که در اولت و ذائقه و لامه است
 مدرك شود و مقول آنست كه چكي از اينها مدرك نشود
فصل و بر صورت كه در قوه مدركه انساني
 كه او را ذهن خوانند حاصل شود يا تصور يا تصديق زيرا
 كه او صورت اگر نسبت چيزيت بچيزها يا چنانچه
 كوفي زید نويسند است يا بسبب چنانچه كوفي نسبت
 زید نويسنده اين صورت را تصديق خوانند و اگر
 آن صورت غير صورت نسبت مذکور است آن
 صورت را تصور خوانند پس علم كه عبارت از
 ادراك است منحصر شد در اين دو فصل بعد از اين

و در صورتی که در اولت و ذائقه و لامه است
 مدرك شود و مقول آنست كه چكي از اينها مدرك نشود
 و بر صورت كه در قوه مدركه انساني
 كه او را ذهن خوانند حاصل شود يا تصور يا تصديق زيرا
 كه او صورت اگر نسبت چيزيت بچيزها يا چنانچه
 كوفي زید نويسند است يا بسبب چنانچه كوفي نسبت
 زید نويسنده اين صورت را تصديق خوانند و اگر
 آن صورت غير صورت نسبت مذکور است آن
 صورت را تصور خوانند پس علم كه عبارت از
 ادراك است منحصر شد در اين دو فصل بعد از اين

اولت و ذائقه و لامه است
 مدرك شود و مقول آنست كه چكي از اينها مدرك نشود
 و بر صورت كه در قوه مدركه انساني
 كه او را ذهن خوانند حاصل شود يا تصور يا تصديق زيرا
 كه او صورت اگر نسبت چيزيت بچيزها يا چنانچه
 كوفي زید نويسند است يا بسبب چنانچه كوفي نسبت
 زید نويسنده اين صورت را تصديق خوانند و اگر
 آن صورت غير صورت نسبت مذکور است آن
 صورت را تصور خوانند پس علم كه عبارت از
 ادراك است منحصر شد در اين دو فصل بعد از اين



بسم الله الرحمن الرحيم كوفي
 بدانكه آدمي را قوتيت و ادراكه كه مقش شيكرد
 در وي صور اشياء و چنانچه در آينه ليكن در آينه
 حاصل نشود مگر صور محسوسات و در قوه و مدركه انساني
 كه آنرا ذهن خوانند حاصل شود صور محسوسات
 و مقولات محسوس آنست كه چكي از حواس پنجگانه كه

و در صورتی که در اولت و ذائقه و لامه است
 مدرك شود و مقول آنست كه چكي از اينها مدرك نشود
 و بر صورت كه در قوه مدركه انساني
 كه او را ذهن خوانند حاصل شود يا تصور يا تصديق زيرا
 كه او صورت اگر نسبت چيزيت بچيزها يا چنانچه
 كوفي زید نويسند است يا بسبب چنانچه كوفي نسبت
 زید نويسنده اين صورت را تصديق خوانند و اگر
 آن صورت غير صورت نسبت مذکور است آن
 صورت را تصور خوانند پس علم كه عبارت از
 ادراك است منحصر شد در اين دو فصل بعد از اين

معلوم شد که نسبت چیز بچیز خواه با یک یا بچند سلب
برسته وجه باشد یکی حملی چنانچه مذکور شد در مثال
مذکور و دوم انضالی چنانکه کوئی که اگر آفتاب برآید
باشد روز باشد یا کوئی که نیست چنین که اگر آفتاب
برآید شب باشد سیم انضالی چنانکه کوئی این عدد
یا زوج باشد یا فرد یا کوئی که نیست چنین که این شخص
جوان باشد یا انسان پس اگر آن نسبت حملی و تصدیقی
و انضالی با یک یا بچند سلب تصدیقی باشد و آنرا حکم
خوانند و اگر آن را مادی اینها تصور باشد و چون
تصدیق که اگر آن نسبت است با یک یا بچند سلب ناپا

بارز

ناچار باشد و اگر از سه تصور اول تصور مضروب
که اگر آن محکوم علیه خوانند و دوم تصور منسوب
که اگر آن محکوم به خوانند سیم تصور نسبت
من من که اگر آن نسبت حکمی خوانند مثلا در تصدیق باینکه
زید قائم است ناچار باشد آنرا از تصور زید
که محکوم علیه است و از تصور قائم که محکوم به است
و از تصور نسبت که میان زید قائم است که آن
نسبت حکمی است تا بعد از آن اگر آن نسبت بر
وجه ایجاب یا سلب حاصل شود پس هر تصدیق
موقوف باشد بر تصور محکوم علیه و تصور محکوم

و تصور نسبت حکمیگی لیکن پس حکم اعم از این تصور است
مثلاً نزد اهل تحقیق جزء الصدیق نیست بلکه شرط
تصدیق است **فصل** بدانکه تصور بر دو قسم است
یکی آنکه در حصول وی احتیاج نباشد بنظر و فکر
چون تصور حرارت و برودت و سیاهی سفیدی
و مانند آن این قسم را تصور ضروری میگویند و دوم
آنکه در حصول وی احتیاج باشد بنظر و فکر
چون روح و ملک و جن و امثال آن و این قسم را
تصور نظری گویند و اینها را بر همین تمایز تصدیق
نیز بر دو قسم است ضروری که محتاج نباشد

بظن چون تصدیق باینکه آفتاب روشن است
و آتش گرم است و نظایر آن دوم نظری که محال
باشد بظن چون تصدیق باینکه صانع موجود است
و عالم حادث است و غیر آن **فصل**
بدانکه تصور نظری را از تصور ضروری تصدیق
نظری را از تصدیق ضروری حاصل می توان
بطریق نظر و فکر و ادعبارت از ترتیب تصور
با تصدیقات حاصله بر وجهی که افاده کند
تصور یا تصدیق که حاصل نبوده باشد چنانچه
تصور حیوان را با تصور ناطق جمع کنی و گوئی

انعام شریف
عبد بن انعام
انعام شریف
انعام شریف

حیوان تا حق از این تصور آن که حاصل شود
 اینست که تا خلق نبوده است حاصل می شود
 چنانکه تصدیق بآنکه عالم متغیر است باین تصدیق
 بآنکه هر چه متغیر است حادث است جمیع کئی گوئی
 که عالم متغیر است و هر چه متغیر است حادث است
 از این تصدیق بآنکه عالم حادث است حاصل شود
 فصل بدانکه استیلا آدمی از سایر حیوانات
 با آنست که وی مجهولات و ادر معلومات بنظر
 حاصل میو آن که بخلاف سایر حیوانات پس بر
 کس لازم است که طریق نظرها و صحیفه

از ایشانست که تا چون خواهد که مجهول تصویری
 یا تصدیق را بر وجه صواب حاصل کنند توان
 کرد و مگر آن کس که مؤید من عند الله باشند
 بنفوس قدسیه که ایشان را در دانستن خیر و ضعیف
 بنظر نباشد **فصل** بدانکه در عرف علمای
 این فن آن تصورات مرتبه را که موصول شوند
 بمصور دیگر معروف و قول شایع خوانند و آن
 تصدیقات مرتبه که موصول شوند بتصدیق دیگر
 حجت و دلیل خوانند پس مقصود از این ^{است} فن و
 معرف و حجت است و شک نیست که معرف

فیه کتفه معانی است نه الفاظ مثلا معروف نسل
معنی حیوان ناطق است نه الفاظ و حجت حدود
عالم معانی او قضا یا می مذکوره است نه الفاظ
آن پس صاحب این فن را بالذات حجت بالفاظ
نیست لیکن چون تفهیم تفهیم معانی در معاد بالفاظ
و عبارات است از این جهت واجب شد
بر وی که نظری کند در حال الفاظ باعتبار
دلالت بر معانی فصل دلالت بدون نشیون
بجستی که از علم باو علم بشر و کبر لازم آید و آن
شرا اول و آل خوانند و دوم را مدلول و وضع

تفصیل

تخصیص شریعت بشی مجرب و هر که از علم بشر اول علم
بشر را فی فاصل شود پس وضع سبب است از
اسباب دلالت و اقسام دلالت بجم است
سبب اول دلالت وضعیه که وضع را در
مدخل باشد و این در الفاظ باشد چون دلالت
لفظ بر بدو ذات وی و در غیر الفاظ باشد
چون دلالت خطوط و عقود و اشارات و نصب
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و دوم دلالت
عقلیه که مقتضای عقل است و این نیز در الفاظ
باشد چون دلالت لفظ و نیز مسموع از و را به

بر وجود لفظ و در غیر الفاظ باشد چون دلالت
مصنوع بر صانع مومن و دلالت طبیعی که مقتضای
طبیع باشد و این در الفاظ باشد چون دلالت
اح را بر در و سینه و در غیر لفظ باشد چون
حرکت نبض بر جمیع و فساد بدن فصل آنچه دلالت
معتبر است و دلالت وضعیه لفظیه است زیرا
که افاده و استفاده معانی در معانی و باین طریق
و این دلالت منحصر است در مطابقه و تضمن و التزام
مطابقه و دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع
شود و ازین جهت که تمام موضوع له اوست همچو

و دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان ناطق و تضمن دلالت
لفظ بحر و معنی موضوع له خود ازین جهت که جزئی
موضوع له اوست چون دلالت لفظ انسان
بر معنی حیوان تنها و یا بر معنی ناطق تنها و التزام
و دلالت لفظ است بر معنی خارج لازم موضوع له
اوست چون دلالت لفظ انسان بر معنی
قابل علم و صنعت کتابت فصل پوشیده
نیست که لفظ بر تمام معنی موضوع له خود بجز وضع
و دلالت کند و بر جز موضوع له خود دلالت کند
بوده و مگر آنکه چرا که ایشان تابع وضعند و آنکه

ازین جهت که ۲ تا
لازم موضوع له است

فهم کل بی فهم جز ممکن نیست لیکن دلالت لفظ
بر خارج معنی موضوع له خود استیلاج دارد
بر ذم آن خارج موضوع له را در ذم بی فهمی
که آن خارج محشیه باشد که هرگاه موضوع له
در ذم حاصل شود آن خارج حاصل شود
و اگر پیش نباشد آن لفظ را دلالت دائمی
بر ذم نباشد و پیش علماء این فن دلالت
کلی دائمی معتبر است اما پیش علماء اصول
و بیان دلالت فی الجمله کافی است پس نزد
عقلی پیش ایشان شرط نیست بلکه نزد محسلی

در ازا از فهم لفظ
معنی در بعضی از کلمات
بواسطه قرینه فاعلی
در بعضی از کلمات
دلالت لفظ در
علا ذلک لفظ محشیه
اصحا بالعربیه
فانتم تقرضون الله
فهم لفظ من لفظ
از اول حق

پسندیده اند و الله یصل متصل هرگاه در موضوع
لفظ بسیط باشد و از لازم ذم بی بود و اینجا
دلالت التزام باشد بی لغزش و چون موضوع له
لفظ مرکب باشد و از لازم ذم بی نباشد اینجا
دلالت لغزش باشد بی التزام فصل لفظ را چون
در تمام موضوع له خود استعمال کنند آن لفظ
حقیقت خوانند و چون در جز موضوع له یا حاج
وی استعمال کنند از مجاز خوانند و اینجا
استیلاج بقرینه باشد فصل لفظ را چون موضوع له
باشد مفرد گویند و اگر زیاد باشد مشترک خوانند

نباشد انجاء
مطابق است با
لغزش و التزام
دلالت لغزش
اتزام با مطابق
صورت نبیند
و اگر موضوع له
لفظ بسیط و التزام
ذم

و در هر معنی محتاج باشد بقرینه چون لفظ عین
و اگر دو لفظ از برای یک معنی موضوع باشد
از استراخان گویند چون نهان و بشر
فصل لفظ و آل بر معنی مطابقت بر دو قسمت
مرکب و مفرد مرکب آنست که جز لفظ
وی دلالت بر جز معنی مقصود وی کند و
دلالت مقصود باشد چون رای الکجاره
و مفرد آنست که این چنین نباشد و این
چهار قسمت اول آنکه جز ندارد و اصل
چون جمله استفهام و تویم آنکه جز دارد

ملی

و لیکن آن جز دلالت بر معنی ندارد و چون زید
سیم آنکه جز دارد و آن جز دلالت بر معنی دارد
لیکن بر معنی مقصود دلالت ندارد چون با
در حین علیت چهارم آنکه جز دارد و آن جز دلالت
بر معنی مقصود دارد و لیکن دلالت مقصود نیست
چون حیوان مطلق در حین علیت **فصل** لفظ
مفرد بر سه قسمت اسم و کلمه و اداه زیرا که معنی آن
لفظ اگر ناماست یعنی صلاحیت ندارد و که محکوم
علیه یا محکوم به واقع شود آنرا در این فن ادوات گویند
در نحو حرف خوانند و اگر معنی آن تمام است خالی از

نیست که صلاحیت دارد که محکوم علیه واقع شود
 یا نه اگرندارد از آنکه خوانند در این فن و در سخن
 فعل خوانند و اگر صلاحیت دارد آنرا اسم خوانند
 فصل لفظ مرکب بر دو قسم است تام و غیر تام
 تام آنست که بر دو سکوت صحیح باشد یعنی چون محکم
 بر آن سکوت کند مخاطب را انتظار نباشد چنان
 اشط که یا محکوم علیه باشد بی محکوم به یا
 یا محکوم به باشد بی محکوم علیه و مرکب تام اگر
 فی نفسه محتمل صدق و کذب باشد از خبر قضیه
 خوانند و این عمده است در تصدیقات و اگر

علمی

محتمل نباشد از انشاء خوانند خواه دلالت
 بالذات کند بر طلیق چون امر و نهی و استغفار
 و خواه دلالت نکند چون تمی و ترجی و تعجب و ندا
 و مانند آن و این قسم یعنی انشاء در محاورت
 معتبر است و غیر تام آنست که بر دو سکوت
 صحیح نباشد و این قسم منقسم می شود به مرکب
 تقییدی که جزو نامی جزا قید اول باشد
 خواه با ضافه چون عبد الله خواه بوصف چون
 حیوان ناطق و این عمده است در باب تصور
 و غیر تقیدی چون فی الدار و خمسة عشر و مثل آن

فصل ادراک معانی الفاظ مفردة و ادراک معانی
مرکبات غیر تامة و ادراک معانی مرکبات تامة
انشاؤه مجمع تصور باشد و ادراک معنی مجزیه
تصدیق باشد این است مباحث الفاظ چنانکه
مناسب این مقام است و چون تصدیق موقوف
بر تصور است ازین جهت بیان تصورات را
مقدم داشتم فصل هر چه در ذهن تصور شود
اگر نفس تصور وی مانع از وقوع شرکت بین
کثیرین باشد از اجزای حقیقی خوانند چون در آب
نیز و اگر مانع نباشد از شرکت بین کثیرین از

بگویند که هر چه در ذهن تصور شود
اگر نفس تصور وی مانع از وقوع شرکت بین
کثیرین باشد از اجزای حقیقی خوانند چون در آب
نیز و اگر مانع نباشد از شرکت بین کثیرین از

کلی خوانند و چون انسان و مرکب از آن یک
افرادان کلی خوانند و جزئی اضافی وی خوانند و یا نسبت ترکیب
و جزئی اضافی شاید جزئی حقیقی باشد چون
زید قیاس انسان و شایده که کلی باشد
لیکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد چون انسان
قیاس بجهان فصل کلی را چون قیاس
با حقیقت افراد یا تمام حقیقت افراد خود باشد
یا جز حقیقت افراد باشد یا حقیقت افراد باشد
اما آنکه تمام حقیقت افراد خود باشد نوع حقیقی
از خوانند چون انسان که تمام حقیقت زید

و عمرو و خالد و بکر است و اینها را از اعیان از یکدیگر
 قیمت مکرر بخواهش شخصی معینه که در حقیقت و با
 انسان مدخل ندارد چون نوع حقیقی که تمام
 و ما بپست افراد خود باشند پس افراد وی تنق
 الحقیقه باشند پس هرگاه از فرد وی یا فرد
 وی بخواه سوال کند نوع در جواب مقول شود
 مثلا هرگاه ما زید و ما عمرو و ما بکر بگویند جواب
 انسان باشد و آنکه جز حقیقت افراد باشد
 از ذاتی گویند و این مختصر است در جنس
 زیرا که آن جز حقیقت افراد اگر جز تمام کشت

میان این حقیقت و حقیقت دیگر از جنس
 و مراد تمام مشترک آنست که میان و حقیقت
 هیچ جز مشترک خارج آن نباشد چون حیوان
 که تمام مشترک حقیقت انسان و حقیقت فرس است
 زیرا که انسان و فرس مشترکند در ذاتیات با
 چون جوهر و قابل ابعاد ثلاث و ماهی و حشر
 بالا راده و حیوان عبارت از این مجموعه است
 و چون جنس تمام مشترک است میان امور
 مختلفه احتیاقی پس هرگاه که از این مختلفه یکی
 بخواه سوال کند جواب حیوان باشد مثلا

هرگاه که از انسان و فرس یا هر سوال کند
 جواب حیوان باشد زیرا که سوال در این
 هنگام از تمام حقیقت مشترکست و انچه نیست
 و اگر از انسان شد سوال کند جواب سوال
 از تمام حقیقت مشخصه باشد و حیوان در جواب
 نشان بدی که جواب حیوان مطلق باشد و از آن
 معلوم شد که جنس کلی است که مقول شود
 بر امور مختلفه احتیاق در جواب ما هو شایع
 که یک حقیقت را اجناس متعدده باشند که بعضی
 فوق بعضی چون حیوان که جنس انسان است فوق

آن جسم نامی است و فوق جسم نامی جسم عظمی
 و فوق جسم عظمی هر است و در این هنگام آن
 جنس که جواب از جمیع مشارکات در آن جنس
 واقع شود از آن جنس قریب خوانند چون
 حیوان که هر چه با انسان در حیوانیت گشت
 چون از ابابابان در سوال جمع کنی
 جواب حیوان باشد و آن جنس که جواب
 از جمیع مشارکات واقع نشود از آن جنس
 خوانند چون جسم نامی که مشترکست میان
 انسان و نباتات و حیوانات لیکن

جواب سوال از انسان و نباتات که قول میشود
 و در جواب سوال از انسان با حیوان مقول
 نمیشود و هر جنسی که جواب از جمیع شارکات
 در آن دو باشد بعد پیکرتبه باشد چون جسم نامی
 و اگر جواب سه باشد جملب بعد بدو مرتبه
 باشد چون جسم مطلق و اگر جواب چهار باشد
 بعد سه مرتبه باشد چون جوهر و علی هذا القیاس
 و ا بعد اجناس جنس عالم خوانند چون جوهر در
 مثال مذکور و اقرب اجناس را جنس سافل خوانند
 چون حیوان در مثال مذکور و آنچه مانع است

و سافل باشد از اجنس متوسط خوانند چون
 جسم نامی و جسم مطلق در این مثال اینست بیان
 آنکه از آن تمام مشترکست **فصل** اگر جزء حقیقت
 از او تمام مشترک نباشد از افضل خوانند
 زیرا که آن جزء حقیقت را نیز کند از غیر حقیقت
 جوهری خواه آن جزء تمام مشترک نباشد
 اصلا چون ناطق که مخصوص است بحقیقت از
 انسان پس بحقیقت را از همه ماهیات تمیز کند
 و از افضل قریب خوانند خواه مشترک باشد
 یا نه مشترک نباشد که وی نیز تمیز حقیقت شود و غیر

چون حساس و این را فصل بعد خوانند و
با جمله فصل متمیز است جوهری پس او کلی باشد
که در جواب ای شئی هوئی جوهره مقول شود
بدانکه نوع را معنی بکر هست که از انواع اضافی
کویند و آن با جهت است که جنس مقول شود
بر روی و بر ماهیت دیگر در جواب ما هو چون
انسان که مقول شود بر روی و بر نفس حیوان
در جواب ما هو و نوع اضافی شاید نوع حقیقی
باشد چنانکه گفتیم و شاید که نباشد چون حیوان
که نوع اضافی جسم نامی است و جسم که نوع جسم است

و

و جسم که نوع جوهر است و اما آن کلی که از
حقیقت افراد خارج است اگر مخصوص بیک حقیقت
باشد از آن خاصه خوانند و آن حقیقت را متمیز
کنند از غیر متمیز یعنی پس آن کلی باشد که مقول
در جواب ای شئی هوئی عرضیه چون ضاحک
نسبت با انسان و اگر مشترک باشد میان
پایسته از اعراض عام خوانند و آن کلی است
که خارج باشد از حقیقت افراد و مشترک
باشد چون ماشی که مشترک است میان حیوانات
پس کلیات منحصر است در پنج جنس نوع و جنس

فصل و خاصه و عرض عام معترف بر چهار قسم است
اول حد نام و آن مرکب باشد از جنس بر
و فصل و پ و چون حیوان ناطق در تعریف
انسان و دوم حد ناقص و آن مرکب باشد از جنس
بعید و فصل و پ و چون جسم نامی ناطق در
انسان یا جسم ناطق یا جوهر جسم رسم تمام و آن
مرکب باشد از جنس و پ و خاصه چون حیوان
ضا حک در تعریف انسان چهارم رسم ناقص
و این مرکب باشد از جنس بعید و خاصه چون جسم
ضا حک در تعریف انسان یا جوهر و ضا حک در

انسان و شاید که رسم ناقص مرکب باشد از عرض
و خاصه چون ماشی و ضا حک در تعریف انسان
و پیش اهل اصول و عریه معترف را باقی باشد
حد خوانند فصل در تعریفات استعمال الفاظ
مشترکه درست نباشد مگر وقتی که قرینه واضح باشد
فصل بدانکه دانستن حقایق موجوده چون انسان
و فرس و مانند آن و تمیز کردن میان اجناس
و فصول این حقایق و میان اعراض عامه و خواص
اینها در غایت اشکال است و اما دانستن مفهومات
اصطلاحی و تمیز کردن میان اجناس و اعراض عامه

و فصول و خواص آن آسانست چون مفهوم کلمه
اسم و فعل و حرف و معرب و منصرف و مانند
فصل فارغ شدیم از مباحث تصورات
شروع کردیم در مباحث تصدیقات همچنانکه در
تخصیص تصورات نظریه محتاج بودیم بدو
یکی بیان موصول مقبور که آن قول شریعت
باقسام خود و دیگر بیان کلیات خمس که قول
و همچنین شراح از آن مرکب شده در تخصیص تصدیقات
نظریه محتاجیم بدو چیزی یکی بیان موصول مقیدی
که آن حجت است باقسام خود و دیگر بیان قضایا

قضایا که حجت از آن مرکب میشود پس ناچار
که مباحث قضایا مقدم باشد بر مباحث حجت
پس میگوئیم که قضیه قول مرکبست که صحیح باشد
تصدیق و تکذیب قایل آن و قضیه محبت
مرکبست از چهار چیز محکوم علیه و به نسبت حکمیه
و حکم باجای سلب و فرق میان نسبت حکمیه
و حکم در صورت شک ظاهر شود که اینجا نسبت
حکمیه نیست زیرا که شک در دلیلت و حکم نیست
و قضیه بر سه قسمست حملیه و شرطیه و مقصدیه
و منفصله زیرا که محکوم علیه و به اگر مفرد باشد

یا در حکم مفرد باشد القضية را حمله خوانند خواه
موجبه چون زید قائم است و خواه سالیه چون
زید قائم است و اگر مفرد یا در حکم مفرد نباشد القضية
شرطیه خوانند پس اگر حکم با نقض است از آن
شرطیه منقضه خوانند و اگر حکم با نقض است از آن
شرطیه منقضه خوانند خواه موجب و خواه سالیه
اما متصله مثل اینکه کوئی اگر آفتاب طلعت روز
موجود است و سالیه متصله مثل اینکه کوئی نیست
چنان که اگر آفتاب طلوع است شب موجود است
و اما منقضه چنانچه موجب چنانکه کوئی این عید ^{مازید}

یا فرد و سلب کوئی نیست چنین که این عدد دوازده
باشد یا مرکب از دو واحد باشد فصل اطلاق
حمله و منقضه و منقضه بر موجبات ظاهرات
و بر سوال بواضحه آنکه مناسب است با موجبات
در اطراف فصل محکوم علیه را در قضیه حمله موضع
خوانند و محکوم به را محمول خوانند و آن لفظ
که دلالت کند بر حکم و بر نسبت حکمیه آزار ابطه
خوانند چون لفظ هو در زید هو قائم و لفظ است
که در زید قائم است و حرکت کسره در زید چنین
و با جمله هر چه دلالت بر رابطه ^{کفر} موضوع و

13

کتابت انسان را ضروری نیست و شاید که بداند
باشد یعنی همیشه بی اعتبار ضرورت چون کل فلک
متحرک باشد و اتمام مطلقه خوانند و شاید
که بالفعل باشد یعنی فی الجمله از اقصای مطلقه
عامه خوانند چون انسان کتاب است بالفعل فصل
عکس قضیه آنست که محمول را موضوع و موضوع را
محمول بر وجهی که ایجاب سلب صدق و کذب
قضیه محفوظ باشد پس موجه کلیه بموجبه ^{منعکس} جزیه
میشود مثلا هرگاه کل انسان حیوان صادق باشد
بعض انخوان انسان صادق شود و همچنین بموجب ^{جزیه} جزیه

بر وجه جزئیة منعکس شود مثلاً چون بعضی اشیاء
چون آید بعضی حیوانان آن ها را صادق آید
زیرا که موضوع و محمول هر دو منطقی شده اند
ذات موضوع و شاید که محمول اعم باشند
قضیه موجه کلیه عکس کلی صادق نباشد سالبه
کلیه کفها منعکس می شود چون ضروری باشد
مثلاً هرگاه لاشی من الانسان کجی بشر و در صادق
آید لاشی من کجی بایسان بالضروری صادق
باشد و سالبه جزئیة عکس ندارد زیرا که بعضی
حیوانان همان صادق است و در عکس و سالبه

بعض الانسان يحمر ان صادق ^{فصل} نقیض

قضیه قضیه دیگر باشد که باومی در اینجا بطلب

مخالف باشد بحیثیت که از صدق هر یک ^{کلاً}

کذب دیگری لازم آید پس نفیض موجب کلیه است

جزئی باشد و تقیض کلیه موجه جزئی باشد.

فصل فی تفسیر لزمیه باشد اگر اتصال باشد

الصلوات ضروری باشد چنانکه گذشت و انقباض

باشد اگر اتصال در سلب می شود ضروری نباشد

مثل این که انسان با طفا فاکما رماحق و قضیه

چون این عدد یا زوج باشد یا فرد یعنی هر دو صحیح
 نشوند و مرتفع نشوند و مانده اجمع باشد اگر
 الفضل در وجود باشد چنانکه کوفی این جز
 یا شجر باشد یا حجر یعنی هر دو مجتمع نشوند لیکن
 ارتفاع شاید و مانده اکتو باشد اگر الفضل
 در عدم باشد چنانکه کوفی زید در دریاست یا
 نمیشود یعنی هر دو مرتفع نمی شوند لیکن اجتماع شاید
 فضل تناقض و عکس در شرایطات بر قیاس
 حملیات معلوم شود حجت بر قسمت کلی
 قیاس که استدلال است از حال کلی بر حال جزئی

چنانکه کوفی کلی است از حیوان و کل حیوان جسم
 فکل است از پس استدلال کردی بحال حیوان
 که کلی است بر حال جزئی که آن است دوم
 استقرا که آن استدلال است از حال جزئی بر
 حال کلی چنانکه کوفی هر یک از انسان و طيور
 و بهایم در حال مضاعف است و اینچنین پس
 جمیع حیوان چنین باشد پس استدلال کردیم
 حال جزئیات حیوان که آن انسانست و بهایم
 و طيور بر حال حیوان که کلی باقیانست سیم
 تمثیل که استدلال است بحال جزئی بر حال جزئی

دیگر چنانکه کوئی چیز حرام است زیرا که خمر حرام است
و هر دو جزا میگردند فصل استواء و تمثیل مفید
ظن شدند و قیاس مفید بقیس پس عمده در باب
تحصیل تصدیقات قیاس است و آن عبارتست
از قول مؤلف از قضا یا می که لازم آید از وی
لذا آنها قول دیگر چنانکه کوئی عالم متغیر است
و هر چه متغیر است حادث است پس عالم حادث
و قیاس بر دو قسمت یکی اقترانی که نتیجه یقین
نتیجه در وی مذکور نباشد چنانکه مذکور شد
و دوم استثنائی که نتیجه با نقیض نتیجه در وی مذکور
باشد

باشد چنانکه کوئی اگر این آدمی باشد حیوان شد
لیکن آدمیت پس حیوانست لیکن حیوان است
پس آدمی نیست فصل قیاس اقترانی با جملی
باشد یعنی مرکب از جمعیات صرف و غیر جملی
باشد و قسم اول ظاهرتر است پس روی
اقتضا کردیم و او بر چهار نوع است زیرا که
بیان موضوع و محمول چون مجهول باشد
احتیاج افتد بموسط که او را با هر دو طرف
نسبتی باشد تا بواسطه وی نسبت میان محمول
و موضوع معلوم شود و از آنجا که اوسط خوانند

چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند و محمول
 وی را اکبر خوانند و در این هنگام که قدر اول
 محمول شود اصغر را و موضوع شود اکبر را
 شکل اول خوانند و اگر عکس این باشد این
 شکل رابع خوانند و اگر محمول شود هر دو را
 شکل ثانی خوانند و اگر موضوع شود هر دو را
 این اشکال ثالث خوانند فصل شکل اول را
 شرط است که صغری وی یعنی قضیه ششم
 بر اصغر در اوسط او مندرج شود و کبری
 وی یعنی قضیه ششم بر اکبر کلیه باشد تا حکم

اصغر اکبر اول

شکل اول

شکل دوم

شکل ثالث

موجبه ثانی اصغر

ادلا

اوسط صغری شود مقبول پس صغری شکل اول
 موجبه باشد و کبری وی کلیه باشد و ضرب
 عینج وی مختصر است در چهار اول موجبه
 کلینین نتیجه موجبه کلیه باشد و دوم موجبه جزیه
 صغرا با موجبه کلیه کبری نتیجه موجبه جزیه باشد
 سیم موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه
 سالبه کلیه چهارم موجبه جزیه صغری با سالبه
 کلیه کبری نتیجه سالبه جزیه کبری شکل اول شج
 محمولات اربع است و شرط شکل ثانی است
 که مقدمین وی مختلف باشد با یکدیگر سلب

شکل اول
 شکل دوم
 شکل ثالث
 شکل رابع
 شکل پنجم
 شکل ششم
 شکل هفتم
 شکل هشتم
 شکل نهم
 شکل دهم
 شکل یازدهم
 شکل بیستم

شکل اول

شکل دوم

شکل ثالث

شکل رابع

شکل پنجم

ضرب چهارم
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد
 بعضی کبری باشد

یعنی یکی موجیه باشد و دیگر سالبه و کبری می
 لبر بعضی اکبر و فاعلی کلیه باشد و ضرب بشیخ این شکل نیز چهارست
 اول موجیه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه
 سالبه کلیه باشد چنانکه کوئی هیچ است
 و هیچ از الف ب نیست پس هیچ از ج است
 و دویم عکس این نتیجه سالبه کلیه باشد سیم
 موجیه جزئی صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبه
 جزئی باشد چنانکه کوئی بعضی ج است
 و هیچ از الف ب نیست پس بعضی از ج نیست
 چهارم سالبه جزئی صغری و موجیه کلیه کبری نتیجه

سالبه جزئی باشد چنانکه کوئی بعضی ج نیست
 و کل آب است بعضی ج نیست پس نتیجه کل
 ثانی نیست الا سالبه کلیه یا سالبه جزئی و شکل
 ثالث را شرط آنست که صغری وی موجیه باشد
 و یکی از عقد متین وی کلیه باشد و خود نتیجه
 وی شش است سه متبع اچا ب جزئی و سیم
 سلب جزئی اول موجیه کلین چنانکه کوئی نتیجه
 و همه ب است دویم جزئی صغری و موجیه کلیه
 کبری چنانکه کوئی بعضی ج و همه ب است سیم
 موجیه کلیه صغری با موجیه جزئی کبری چنانکه

ضرب چهارم
 بعضی کلمه باشد و دیگر سالبه و کبری می
 ضرب اول
 بعضی کلمه باشد و ضرب شش این شکل نیز چهار است
 ضرب دوم
 اول موجب کلمه صغری با سالبه کلمه کبری نتیجه
 ضرب سوم
 سالبه کلمه باشد چنانکه کوئی هیچ است
 ضرب چهارم
 و هیچ از الف با نیت پس هیچ از ج است
 و دویم عکس این نتیجه سالبه کلمه باشد نیم
 موجب جزیه صغری با سالبه کلمه کبری نتیجه
 جزیه باشد چنانکه کوئی بعضی ج است
 و هیچ از الف با نیت پس بعضی از ج است
 چهارم سالبه جزیه صغری و موجب کلمه کبری نتیجه

سالبه جزیه باشد چنانکه کوئی بعضی نیت
 و کل آت است بعضی ج است پس نتیجه
 ثانی نیت آت سالبه کلمه یا سالبه جزیه و شکل
 ثالث را شرط آت است که صغری وی موجب باشد
 و یکی از مقدمین وی کلمه باشد و خود نتیجه
 و نیتش است سه نتیجه اینجا بجزئی و نتیجه
 سلب جزئی اول موجب کلین چنانکه کوئی نتیجه
 و همه با است دویم جزیه صغری و موجب کلمه
 کبری چنانکه کوئی بعضی ج و همه با است
 موجب کلمه صغری با موجب جزیه کبری چنانکه

بیج است و بعضی از ب آ است نتیجه هر
 ضرب بعضی ج آ است و آن که سبب
 جزئی است اول موجب کلیه صغری و سالبه کلیه کبری
 چنانکه کوئی همه ب ج است و هیچ از ب نیست
 و دیم موجب جزئی صغری و سالبه کلیه کبری
 چنانکه کوئی بعضی ب ج است و هیچ از ب نیست
 سیم موجب کلیه صغری با سالبه جزئی کبری همه
 ب ج است و بعضی ب آ نیست نتیجه این
 هر سه ضرب اینست که بعضی ج آ نیست و کل
 رابع بعید است از طبع انرا را که دیم و آ

قیاس استثنائی بر دو قسمت یکی اتصالی و یکی
 انفصالی اتصالی آنست که مرکب باشد از مقدمات
 لزومیه با وضع مقدم یعنی اثبات مقدم و انرا
 نتیجه وضع تالی باشد چنانکه کوئی اگر این جسم
 باشد حیوان شد لیکن انسان است پس حیوان
 باشد و یا مرکب بشود از مقدمات لزومیه وضع
 تالی و انرا نتیجه رفع مقدم باشد چنانکه کوئی
 در مثال مذکور لیکن این حیوان نیست پس
 انسان نیست و اما انفصالی آنست که مرکب
 شود از مفصله حقیقیه با وضع احدی بجز تالی

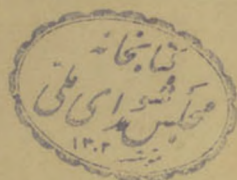
نیمه وضع جزء دیگر باشد یا رفع احد اجزایین شجر
 وضع جزء دیگر باشد پس از اچار نیمه باشد
 چنانکه کوئی این عدد یا زوج باشد یا فرد
 لیکن زوج است پس فرد نیست لیکن فرد
 پس زوج نیست لیکن زوج نیست پس زوج
 لیکن فرد نیست پس زوج است یا مرکب
 باشد از منفصله مانعاً با وضع احد
 و از انچه رفع جزء دیگر باشد پس از اچار
 باشد چنانکه کوئی این جسم یا حجر است شجر
 لیکن حجر است پس شجر نیست لیکن شجر است

بی

پس حجر نیست یا مرکب باشد از منفصله مانعاً
 انحلو با رفع احد اجزایین و از انچه وضع
 جزء دیگر باشد پس از انچه نیمه دو است
 چنانکه کوئی این جسم یا لاشجر است یا لا حجر
 لیکن شجر است پس لا حجر باشد لیکن حجر
 پس لا شجر باشد

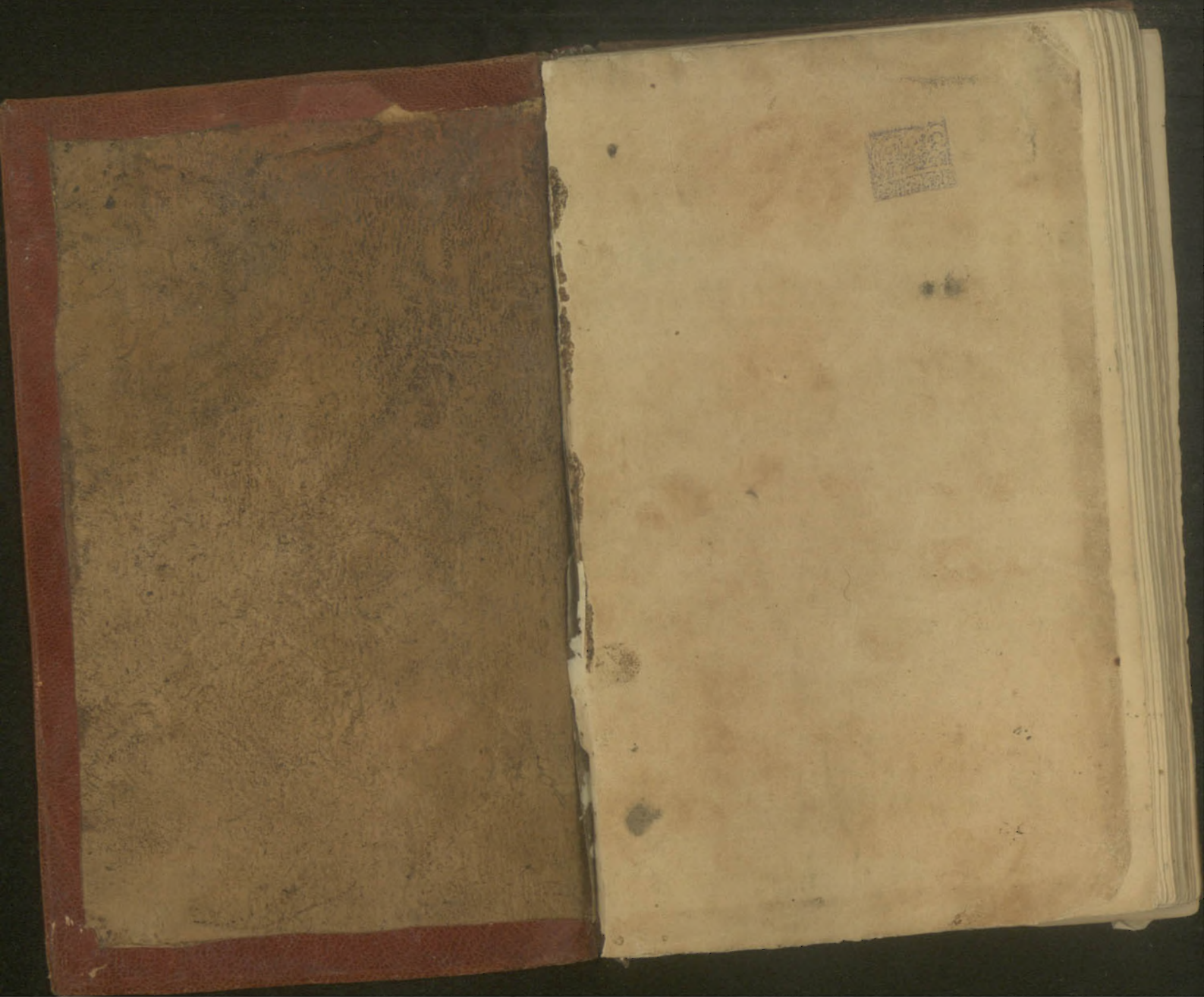
عزقی حمت زیدان کسی باد که کاتب محراب
 کند یا دست

این کلام تا بنام خدا و کار
 من نام خط بنام زور کار



ما دارم از بچک شاعر طر بر کس این کتاب بگوئی ندانم جفر
 و بگوئند و یک کرمو جلدی بخاند و شاه و کتبه و سوره
 نبارم بوم حیدر شهر در غرض من شود

۱۲۵
 ۱۲۵



خطی اهد